

شهید محمد قاید عبدی بوشهری



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

نام پدر	ماندنی
تاریخ تولد	۱۳۲۵/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۷/۰۴/۰۴
محل شهادت	جزیره مجنون
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	کارمند
تحصیلات	دیپلم
مدفن	بوشهر

زندگینامه

شهید «محمد قائدعبدی بوشهری» در سال ۱۳۲۵ در خانواده‌ای مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلاتش را در مقاطع سه گانه، در زادگاهش بوشهر طی کرد؛ و خدمت سربازی را به عنوان سپاهی دانش به انجام رساند. با شروع انقلاب به مبارزه با حکومت فاسد پهلوی اهتمام ورزید، که به همین دلیل دستگیر و روانه ی زندان شد و شکنجه دید. در آن دوران در آموزش و پرورش خدمت می کرد.

بعد از پیروزی انقلاب اسلامی، در سپاه پاسداران انقلاب، مأمور به خدمت شد. با شروع جنگ تحمیلی در چند مرحله به جبهه شتافت، و چندین بار مجروح شد. سرانجام پس از پذیرش قطع نامه، در جزیره ی «مجنون» با مواد شیمیایی دشمن مصدوم، و به درجه ی شهادت نایل گردید .

وصیت نامه

«بسمه تعالی»

سخنم را با گفتار شیرین یکی از امامان شروع می کنم.

«اگر دین ندارید، لااقل آزاده مرد باشید.» امام حسین (ع)

من از دو راه شهادت و جهالت، اولی را برمی گزینم و آن قدر به دنبالش می روم تا نصیبم شود؛ هر چند که شهادت نصیب همه کسی نمی شود.

خواهش و استدعایی که از جوانان عزیز و میهن دوست دارم، این است که فریب هوای نفس خود را نخورند و با سختی ها ستیز کنند و نگذارند مشکلات بر آن ها غلبه کند.

رهبر عظیم الشأن «امام خمینی» را هیچ گاه ترک نکنید؛ زیرا با یاد و نام

و راه اوست که قلب ها در جبهه می تپد. آری هر روز ما شاهد موفقیت های بی شماری از یاران «امام حسین» (ع) می باشیم.

از این جوانان می خواهم که هرگز منحرف به غرب یا شرق نشوند، و تعداد انگشت شماری را که جز بدنام کردن و نابودی انقلاب و جمهوری اسلامی چیزی نمی خواهند، رسوا نمایند، مثل «قطب زاده» و غیره. از خانواده ام می خواهم که در سوگ من اشک غم نریزند، زیرا من عملی خدایسندانه انجام دادم و «امام زمان» (عج) را از خود خشنود کردم.

از همسر من می خواهم که پسرانم را طوری تربیت کند که راه پدر را دنبال کنند و سرمشق خوبی برای جوانان آینده و به آن ها بگویند که همواره یار و یاور رهبر کبیر انقلابمان باشند و در دفاع از حیثیت و شرف این مرز و بوم کوشا باشند. خواهشمندم جنازه ی مرا بعد از طواف «شاهچراغ» به شهرم بوشهر ببرید و در آن جا به خاک بسپارید.

نابود باد استکبار جهانی به سرکردگی آمریکای جهانخوار.

برقرار باد پرچم جمهوری اسلامی در تمام سطوح جهان.

والسلام

خاطرات

روایت مادر شهید (ایران کمارنجی)

شهید فرزند سوم من بود. پدرش در گاراژ «محمدیان» بوشهر کار می کرد. محمد بسیار مهربان و سخاوتمند بود. هر چه داشت، بین دیگران هم تقسیم می کرد. وقتی کودک بود، در ایام عزاداری امام حسین (ع) مقداری خاک روی منبر قرار می داد و شمع هایی که خریده بود، روی آن خاک ها می گذاشت و روشن می کرد. بسیار کوچک بود، ولی عشق «امام حسین» (ع) او را آرام نمی گذاشت. شربت درست می کرد و به عزاداران می داد. از طرف بسیج به جبهه اعزام شد. در مرحله ی آخر، دوستانش به او پیشنهاد داده بودند که بیا با هم به مرخصی برویم. نپذیرفته بود و گفته بود که می خواهم با بچه های بوشهر به خط بروم. محمد به فقرا کمک می کرد. گاهی اوقات آن ها را به خانه می آورد و از آن ها پذیرایی می نمود. رفتار و کردارش بسیار خوب و شایسته بود. قلبی مالا مال از مهربانی و عطوفت داشت. در تقوا و عبادت نمونه بود. به قرائت قرآن و ادعیه بسیار علاقه داشت. محمد از هفت سالگی نماز می خواند. کوچک تر که بود، کنار ما به نشانه ی نماز خواندن، خم و راست می شد. وقتی به مدرسه می رفت، پول تو جیبی به او می دادم تا چیزی بخرد و بخورد. آن پول ها را به بچه های نیازمند و یتیم هایی که در مدرسه اش بودند می داد. آن بچه ها را به خانه می آورد و لباس و سایر مایحتاج آن ها را فراهم می کرد. در خانه با خواهران و برادرانش با احترام رفتار می نمود. با همه خوش برخورد بود. دست خالی به جایی نمی رفت. سعی می کرد هدیه ای با خود ببرد، هر چند که ناچیز باشد. اکنون هم ۸ فرزند دارد ۲ دختر و ۶ پسر. الحمدلله همگی شایسته، نیکوکار، باتقوا و مؤمن هستند. یکی از پسران شهید، هر سال چندین نیازمند را به زیارت «امام رضا» (ع) می برد. با از دست دادن محمد، همه چیز را نیز از دست دادم. قبل از او، پسر جوانی نیز داشتم که فوت شد. بعد از محمد نیز دخترم در سفری که به گربلا رفته بود، به شهادت رسید. همسرش اهل شیراز بود. از شیراز نیز به جبهه اعزام شد. در وصیت نامه اش قید کرده بود، که جنازه اش پس از طواف شاهچراغ به بوشهر بیاورند و در آنجا دفن کنند. قرار بود عملیات آزادسازی خرمشهر انجام گیرد. نزد من آمد و خدا حافظی کرد. گفت: مادر، حلالم کن. ممکن است دیگر همدیگر را نبینیم. گفتم: «پس بچه های ت چه می شوند؟» گفت: «خداوند نگه دار آن هاست» موقع رفتن آخرین عکس یادگاری اش را در کوچه گرفت و رفته تا اینکه از طرف خانواده ی همسرش به ما خبر دادند که او مجروح شده و در بیمارستان مشهد است. حدود یک هفته مردم فوج فوج به خانه ی ما می آمدند تا از وضعیت او کسب خبر کنند. محمد فرزند نیکو و عزیزی بود. همه ی فرزندانم خوب هستند، اما او در میان آن ها نمونه بود. من خودم ذاکر اهل بیت (ع) بودم، ولی در فراق پسر نتوانستم چیزی بخوانم. محمد با فکر و مدبر بود. دل بسیار نازکی داشت. اگر از گل نازک تر می شنید، اشکش سرازیر می شد. هر چه در وصف او بگویم، کم گفته ام. او شایسته ی کسب مقام والای شهادت بود.

روایت خواهر شهید (لیلی قائد عبدی بوشهری)

شهید در شیراز ازدواج کرد و همان جا هم ماند. او در آموزش و پرورش خدمت می کرد. بارها داوطلبانه با بسیجیان به جبهه اعزام می شد. مدت زمان زیادی، از ابتدای جنگ تا زمان شهادت، در جبهه حضور داشت. بیشتر ماه های سال در منطقه بود. چند خوابگاه از جمله خوابگاه «ملاصدرا» ی شیراز را نیز سرپرستی می کرد. دل مهربانی داشت. دیوانه ها و ناقص الخلقه ها را جمع می کرد و به خانه می آورد. این بندگان خدا را حمام می داد و موهایشان را اصلاح می کرد. پولی در جیبشان می گذاشت. آن زمان ما مغازه ی کبابی داشتیم. غذای این عده را هم می داد و آن ها را با مهربانی راهی می کرد. برای مردم فردی دلسوز بود. با وجود این که داد. یک شب خیلی ناراحت بود. نمازش را خواند و به حمام رفت. بعد از آن دور تا دور سینی شمع هایی گذاشت. گفتم: «محمد، مگر دیوانه شده ای؟!»

پدرم در قید حیات بود، برادرم در آن زمان، ماهیانه مبلغ قابل توجهی به من می گفت: «نه، می خواهم دعا بخوانم.»

ما برادری داشتیم که در حمام خفه شد و از دنیا رفت. پس از خاک سپاری آن مرحوم بسیار گریه می کردم. نمی توانستم درس بخوانم. روز بعدش هم امتحان داشتم. محمد به من گفت: سر جلسه ی امتحان هفت بار آیه ی «امن یجیب» را بخوان، خدا تو را کمک می کند. من نیز چنین کردم. با آن که چیزی نخوانده بودم، امتحانم را خوب دادم.

اعتقادات دینی او راسخ و محکم بود. همیشه ما را به سوی معنویت و تقوای الهی دعوت می کرد. شخصی با اخلاص و پاک و بی ریا بود. همه ی عبادت هایش را مخفیانه انجام می داد. گاهی به طور اتفاقی او را می دیدیم که چه زیبا راز و نیاز می کرد. او واقعاً دریافته بود که هیچ چیزی در دنیا بهتر و شیرین تر از عبادت نیست. اتاق من بالای ساختمان بود. یک شب که از پله ها بالا می رفتم، دیدم که روی پشت بام مشغول خواندن نماز است. از او پرسیدم که چه می خوانی؟ گفت: «نماز شب می خوانم. می خواست به من هم یاد بدهد.» هنگامی که از شیراز می آمد، به همه ی بستگان دور و نزدیک سر می زد. عمه ای داشتیم که نابینا بود. مدام به دیدن او می رفت و احوالش را می پرسید.

محمد، دوست و غریب و آشنا برایش فرقی نداشت. صله ی رحم را به جا می آورد. به همه ی ما نیز می گفت که انسان تا زمانی که زنده است، باید با اطرافیانش رفت و آمد داشته باشد.

در تمام فامیل، او بیش از همه به بقیه سرکشی می کرد و موجبات انبساط خاطر دیگران را فراهم می نمود. بسیار مهربان و صمیمی بود. همه ی برادرانم خوب هستند، ولی من با شهید بیشتر انس و الفت داشتم. حرف دلم را نزد او می زدم. محرم رازم بود. نیازهایم را برطرف می کرد. در مسافرت هایش مرا هم با خود می برد. از جبهه نامه هایی برایمان می فرستاد. وقتی می خواست به منطقه برود، از او می پرسیدیم که چقدر می مانی؟ می گفت که: «احتمالاً برای یک ماه می روم.» ولی پنج شش ماه آن جا می ماند. در جبهه هرچه کمپوت به او می دادند، نمی خورد و نگه می داشت و برای ما و خانواده اش می آورد. به او می گفتم که چرا خودت نمی خوری؟ می گفت: دلم نمی آید بدون شما چیزی بخورم. در شیراز به خانواده های شهدا رسیدگی می کرد. فرزندان شهدا را در مدرسه ثبت نام، و مایحتاج آن ها را تهیه می کرد.

قبل از فروردین به منطقه رفت. همزمان پسر ۱۴ ساله اش نیز عازم جبهه ی غرب شد که بر اثر اصابت ترکش زخمی شد. فرزند برادرم از دوازده سالگی در جبهه حضور داشت و هم اکنون نیز در سپاه تهران خدمت می کند. در زمان مجروحیت پسرش، خودش نیز مجروح شد. پس از بهبود به دیدار ما آمد. روزی همگی به کنار دریا رفتیم. عکاس کر و لالی آن جا بود. محمد از او خواست تا از همه ی ما عکس بگیرد.

برادرم خطاب به ما گفت: «آماده ی عکس گرفتن باشید. این آخرین عکس من است.» گفتم: «این چه حرفی است که می زنی؟! یک عکس با پدرم گرفت و عکسی هم با من، خواهرم، پدرم و محمد با هم گرفتیم. عکاس با اشاره می گفت: «که این می رود و دیگر بر نمی گردد.» گفتم: «محمد، عکاس چه می گوید؟» خندید و گفت: «دوباره ی من اشاره می کند که می روم و دیگر بر نمی گردم.»

آن عکاس می خواست یک عکس تکی از محمد بگیرد. دوباره با اشاره گفت که عکس تکی را از نزدیک می گیرم؛ زیرا دیگر این جوان را نمی بینید. پدرم با ناراحتی زیاد گفت که چرا این عکاس این حرف ها می زند؟

همین طور هم شد. عکس ها را هنوز از عکاس تحویل نگرفته بودیم که آن حادثه ی غمبار پیش آمد. بعد از آن که از کنار دریا آمدیم، مادرم تا صبح بیدار بود. پدرم تا روشن شدن هوا رو بالشی زیر سرش را از شدت ناراحتی تکه تکه کرد. هیچ کدام از ما آرام و قرار نداشتیم. مدتی همسرش از شیراز تماس می گرفت و می گفت که خبری از محمد ندارم. ما پی جوی او شدیم. دوستانش می گفتند: «محمد در منطقه حضور دارد و حالش خوب است.» من و خواهرم در یک شرکت خصوصی کار می کردیم. با آن جا تماس گرفتند و گفتند که برادران ترکش خورده و در بیمارستان مشهد است. یکی از اعضای خانواده ی شما بیاید. خواهرم گفت: «این ها دروغ می گویند. حتماً اتفاقی افتاده است.» به خانه آمدیم. موضوع را با برادرانم در میان گذاشتیم. دو تا از آن ها به شیراز رفتند.

دلم آرام نمی گرفت. با چند تا از دوستان محمد تماس گرفتیم و خواستیم که اگر خبری از محمد دارند به اطلاع ما برسانند. آن ها گفتند که چیز مهمی نیست. محمد ترکش خورده و در بیمارستان شیراز یکی می گفت در بیمارستان

مشهد است، دیگری می گفت در بیمارستان شیراز. دیگر مطمئن شدیم که خبری است. بالاخره از آن چه می ترسیدیم، بر سرمان آمد.

وقتی پیکر برادرم را دیدم، لبخند زیبایی بر لب داشت. انگار با ما حرفی داشت.

ما خبر شهادت محمد را به پدرم ندادیم؛ زیرا مطمئن بودیم به محض شنیدن این خبر، قالب تهی می کند. در خانه لباس رنگی می پوشیدیم. برای رفتن به حسینیه ی «حاج مریم» و شرکت در مراسم عزاداری، سیاه می پوشیدیم. این کار را مخفیانه انجام می دادیم. ولی او متوجه شد و گفت که چرا وقتی بیرون می روید سیاه می پوشید، ولی در خانه لباس رنگی به تن دارید؟ گفتیم: «سالگرد آن یکی برادرمان است.»

روزی نوبت من بود که نزد پدرم بمانم و مراقب او باشم. ناگهان در باز شد و عمه ام که تازه از مشهد آمده بود، در حالی که خودش را می زد و بسیار ناراحتی می کرد، وارد خانه شد. پدرم با دیدن او همان طور که نشسته بود، خشکش زد و تکان نخورد. حرف هم نمی زد. فوراً پزشک آوردیم. گفت که شوکه شده است. روز چهارم شهادت برادرم، تنها نام «محمد» را بر زبان آورد. فکر کردیم حال پدرمان خوب شده است، ولی او از داغ سنگین فراق محمد از دنیا رفت. شبی خواب دیدم کنار مسجد محله ی «گوتی» در ختی است. ما نیز آن جا هستیم. محمد پشت درخت بود. به او گفتیم: «محمد، تو را به خدا بیا.» گفت: «به خدا قسم من گشته نشده ام، زنده هستم. آن ها اشتباه می کنند. من نمرده ام؛ برمی گردم.»

بعد از آن خواب اصرار می کردم که نبش قبر کنید. شاید آن پیکر متعلق به محمد نباشد. زیرا همیشه در خواب به من می گفت که من زنده هستم. بعد از شهادتش بسیار بی قرار او بودم. فکر نمی کردم بعد از او بتوانم زنده بمانم.

چند بار برادرم، محمد را عیناً در تهران دیده بود که سوار بر پیکانی، به سرعت می رفته است. برادرم به دنبالش حرکت می کند ولی او را گم می کند. زن برادرم هم می گفت که من محمد را می بینم. اگر کسی از دستش ناراحت می شد، این قدر گریه می کرد تا آن طرف به نیت صاف او پی می برد.

روزی از مدرسه آمدم. صدایم زد. گفت: «بیا کارت دارم.» روز تولدم بود. کیکی آورده بود. گفت: «تولدت مبارک. یک انگشتری را به من هدیه داد.» خیلی به بچه های خواهرم رسیدگی می کرد، حتی بیشتر از بچه های خودش. می گفت: «این بچه ها پدری بالای سرشان نیست.»

محمد بهترین برادری بود که ممکن است یک خواهر داشته باشد. خیلی زیاد با هم صمیمی بودیم. برادرم در خطی که شهید «مجید بشکوه» نیز بود حضور داشت. نزد بچه های بوشهر می آمد. هر چه به او می گفتند که از آمدن به جبهه، مدت زیادی می گذرد، برو به خانواده ات سری بزن؛ نمی رفت. وقتی که قرار شد در جزیره ی «مجنون» عملیاتی صورت بگیرد، محمد و تعدادی از همزمانش از این جزیره به سمت شیراز در حال حرکت بودند. می بیند که کاروانی از رزمندگان دارد می آید. می پرسد که این کاروان از کجاست؟ به او می گویند که بچه های بوشهر هستند و برای عملیات در جزیره ی «مجنون» آمده اند.

با اصرار زیاد اجازه می گیرد که بماند. نامه و مقداری از وسایل شخصی خود را به یکی از دوستانش می دهد و می گوید که این ها را به همسرم برسان و به او بگو که بعد از عملیات برمی گردم. دوستانش می گفتند که هر چه پافشاری کردیم محمد با ما به شیراز نیامد. گفت: «می خواهم با این بچه ها در عملیات شرکت کنم.» آن گروه اعزامی، دانشجویان و بچه های آموزش و پرورش بوشهر بودند. یکی از آن رزمندگان می گفت که ما خواب بودیم که عراقی ها بمب شیمیایی زدند. محمد همه ی ما را بیدار کرد و گفت: «بلند شوید؛ همگی بروید.» همه ی ما رفتیم به جز محمد و چند نفر دیگر که آن جا ماندند.

زمانی که محمد را به بیمارستان آوردند، ساعت دستی خود را در آورد و گفت: «این را به خانواده ام بدهید، ولی چیزی از وضعیت من به آن ها نگوئید. من خوب می شوم.» همزمش می گفت: «خانواده ی من آمدند و مرا به بیمارستان تهران انتقال دادند. ولی محمد در بیمارستان اهواز ماند.»

ما دیر باخبر شدیم. زمانی به ما اطلاع دادند که در بیمارستان اهواز به شهادت رسیده بود. در وصیت نامه اش قید کرده بود که اگر شهید شدم، در «شاهچراغ» طوافم دهید و بعد مرا در بوشهر دفن کنید. دو برادرم به شیراز رفتند و محمد را آوردند. محمد برای همیشه به بوشهر آمد و در خاک وطنش دفن شد. من آرزو دارم، برادرم زنده بود و اکنون در کنارم زندگی می کرد. او برایم بسیار عزیز بود. نبودن او برایم بسیار طاقت فرسات. من اکنون به وجود برادرم احتیاج زیادی دارم. او تکیه گاه روح و جان من بود. وجودش در جامعه بسیار مفید بود.

عراقی ها همان معامله ای که با «امام علی» (ع) و «امام حسین» (ع) کردند، همان را بر شیعیان آن امامان روا داشتند. دشمنان کوردل که قادر به رو برو شدن با رزمندگان دلاورمرد نبودند، آنها را با بمب های شیمیایی مورد هجوم قرار دادند. خواهر شهیدم نیز تشابه رفتاری بسیاری با محمد داشت. مانند او مهربان و دلسوز بود. همه خواهرم را می شناختند. وقتی برای خرید عید می رفتیم، ابتدا برای افراد نیازمندی که در خیابان نشسته بودند، چیزی می خرید و به دستشان می داد.

زمانی که با کاروان عازم کربلا بود، به او گفتم: «مواظب مادرم باش.» گریه کرد و گفت: «منتظر من نباشید.» برگشتی در کار من نیست. دیشب خواب پدرم را دیده ام. نزد او می روم؛ ولی امیدوارم مادرم سالم برگردد. همین طور هم شد. مادرم سالم برگشت، ولی او را با ماشین دیگری آوردند. محمد و خواهرم «زینب» از مرگ خود باخبر بودند.

برادر شهیدم چند دفتر شعر داشت. با شادروان استاد «نعمتی زاده» دوستی و ارتباط نزدیک داشت. با هم شعر می خواندند و مشاعره می کردند. روزی استاد در خانه ی ما، برای محمد تقالی به دیوان حافظ زد. دیدیم استاد گریه می کند. علتش را پرسیدیم. گفت: «محمد رفتنی است.»

استاد پس از شهادت برادرم، به خانه ی ما می آمد و در فراقش شعر می خواند. روزی برای خودش هم تقالی زد و گفت: «امسال شهریورماه، در سالگرد شهادت محمد، من هم نیستم.» آن بنده ی خدا هم رفت.

برادرم در همه ی زمینه ها فعالیت داشت. هرگاه به خانه اش می رفتیم، خانه اش پر از دانش آموز بود. به تک تک آن ها درس می داد و نصیحت شان می کرد. هرکس مشکلی داشت، نزد محمد می آمد تا مشکلی حل شود. همسرش به مزاح می گفت: «ما برای حل مشکل خود، نزد چه کسی برویم.» همسر محمد نیز معلم بود. شهید همسری نمونه و فداکار داشت. با تلاش زیاد ۸ فرزند خود را بزرگ و تربیت کرد. همه ی آن ها را به دانشگاه فرستاد و سر و سامان داد. نیمه ی شعبان بود. با خواهر شهیدم «زینب» برای خرید زولبیا، از خانه بیرون آمدیم. از مردم شنیدیم که ساواکی ها در جستجوی خانه به خانه هستند. من بچه بودم. خواهرم با عجله به خانه برگشت. محمد را در راه دید. به او گفت که سریع به خانه بیا. من نمی دانستم چه خبر است. برادر و خواهرم تمام کتاب ها را در دیگی ریختند. تنها یک کتاب ماند. هرچه گشتند آن را پیدا نکردند. خواهرم با آن دیگ بیرون آمد، ولی محمد گیر افتاد. پدرم بسیار تلاش کرد که او را نبرند، ولی فایده ای نداشت.

بعد از مدتی خواهرم آمد و گفت که تمام دوستانم را دستگیر کرده اند. وقتی محمد برگشت، ناخن هایش را کشیده بودند. ساواکی ها در شکنجه هایشان متوجه شده بودند که یک چشم برادرم از قبل آسیب دیده است، بنابراین بیشترین ضربه ها را به همان چشم آسیب دیده زده بودند. پس از آن هم برادرم همان چشم خود را از دست داد.

در آخرین سال های جنگ، مادرم به او می گفت که من دلشوره ی عجیبی دارم دیگر به جبهه نرو. به شوخی می گفت: «تا من نروم و فدا نشوم، جنگ هم تمام نمی شود.» همین طور هم شد؛ پس از شهادت او چند روز بعد آتش بس اعلام کردند.

روایت برادر شهید

محمد جزّ لشکر «۱۹ فجر» شیراز بود و از همان شهر به جبهه اعزام شد. روزی که می خواستند خبر شهادت محمد را به ما بدهند، تلفن خانه ی ما خراب بود. با خانه ی یکی از همسایگان تماس گرفتند. صدایم زدند و گفتند که از شیراز تلفن داری. فوراً به آن جا رفتم. برادر خانم محمد پشت خط بود. گفت: محمد در حالت اغما، در بیمارستان مشهد است. با شنیدن این خبر گوشی تلفن از دستم افتاد. همسایه مان گوشی را برداشت و با او صحبت کرد. گفت: چه شده است؟ برادر خانم محمد گفت: چیزی نیست؛ محمد در بیمارستان شیراز بستری است. با شنیدن دو خبر متفاوت، مطمئن شدم که محمد به شهادت رسیده است. تا صبح از شدت ناراحتی خوابم نبرد. به کسی هم نگفتم که چه شده است.

صبح زود به طرف شیراز حرکت کردم. به شیراز رسیدم. متوجه شدم خانم و بچه های شهید از موضوع خبر ندارند. برادر خانم محمد را که دیدم گفت: علت فراخواندن شما این بود که پیرسیم محمد را در شیراز به خاک بسپاریم یا در بوشهر. گفتم: ما برادر بزرگی داریم که در تهران است. باید او بیاید و طبق وصیت نامه ی شهید عمل کنیم. با برادرم در تهران تماس گرفتیم. به شیراز آمد. وصیت نامه نزد او بود. محمد سال ۶۱ وصیت نامه اش را

نوشته و به دست برادرم داده بود.

برادرم متن وصیت نامه را خواند. محمد بیان کرده بود که پس از شهادتم، مرا در «شاهچراغ» طواف دهید و در زادگاهم در بوشهر دفن کنید. در زمان حیات در کنار شما بودم. بگذارید پیکرم در بوشهر نزد بستگانم باشد. محمد هرگاه به جبهه می رفت، حتماً به ما سر می زد یا تماس می گرفت. یک بار قبل از آن که به بوشهر بیاید، از «سلمچه» با من تماس گرفت. گفت: من سه روز دیگر به بوشهر می آیم. به خانواده اطلاع بده. این سه روز به ۱۰-۱۵ روز رسید و تا محمد آمد. خیلی نگران و مضطرب بودم.

در مرحله ی آخر که عازم منطقه شد، در اهواز به خانه ی یکی از بستگان که همیشه می رفتم سر زده بود. بستگان ما بسیار از تغییر رفتار شهید متعجب شده بودند. می دانستند به محمد الهام شده که دیگر بر نمی گردد. طوری خداحافظی کرده بود که آن ها متحول شده بودند. روز تشیع پیکر محمد را از بسیج مرکزی تشیع کردیم. خانواده اش نیز آمدند. بچه هایش خیلی کوچک بودند. پسر بزرگش «رامین» همزمان با شهادت پدرش زخمی شده بود، ولی خود را به مراسم رساند. خیلی گریه می کرد. می گفت: چرا حرف پدرم را گوش نکردم. محمد به «رامین» گفته بود که وقتی من در جبهه هستم، تو در خانه بمان. ولی پسرش از کوچک ترین فرصت استفاده می کرد و به مناطق جنگی می رفت. هر چه می کردند، نمی توانستند او را کنترل کنند. از هر جا که او را می گرفتند، آخر به جبهه می رفت. او خیلی به پدرش شباهت دارد. اکنون در سپاه تهران مشغول خدمت است و بخش جنوبی شهر تحت مسئولیت اوست. پسر شهید از ابتدا تا انتهای جنگ در جبهه حضور داشت.

در مسجدی به نام «حضرت رقیه» (س)، یکی از پسران شهید که مهندس برق است، مسئولیت فرهنگی مسجد را بر عهده دارد. جوانان و نوجوانان را به اردو و زیارت «امام رضا» (ع) می برد. بچه های شهید از همه لحاظ نمونه و بی نظیر هستند. هر چه از صفات عالی فرزندان محمد بگویم، کم گفته ام. یکی از پسرانش مهندس برق و دیگری کشتی گیر است. یکی از دخترانش دانشجویست و دیگری ازدواج کرده است. دو نای دیگر هم در دبیرستان درس می خوانند. محمد دیپلم ریاضی فیزیک داشت. بازرسی راهنمای تعلیماتی آموزش و پرورش بود. به روستاهای اطراف شیراز سرکشی می کرد. مردم آن مناطق، شهید را به نام آقای «عبدی» می شناختند.

محمد از طرف آموزش و پرورش داوطلب خدمت در بسیج شد و در آن جا فعالیت می کرد. مسئول یکی از خوابگاه های جنگ زدگان نیز بود. او به ورزش های بوکس، فوتبال و دو علاقه داشت. در مسابقه ی بوکس نیز بر اثر ضربه ای محکم، چشمش آسیب زیادی دید. در این باره به خانواده چیزی نگفت. فقط می گفت که چشمم درد می کند. سرانجام هم نتوانستند آن را مداوا کنند. در شکنجه های ساواکی ها بینایی چشمش کاملاً از دست داد. در فیلم «دلیران تنگستان» دو نقش ایفا کرد. در یک صحنه دو گاو را گرفته بود و در جای دیگر به مغازه ای می آمد و توضیح می داد که انگلیسی ها

آمده اند و دارند وارد بوشهر می شوند.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران